

من محکوم به مرگی را می شناسم که در موقع مردن «زنده باد ایران» بر زبان داشت.
 من محکوم به مرگی را می شناسم که آهنگ سرود آن «برخیز ای داغ نفرت خورده،
 دنیای لخت و گرسنگان» مدتی پس از شلیک تفنگها در هوا طنین انداز بود.
 اما هیچکدام از آنها را من به این نزدیکی نمی شناختم. بسیاری از آنها را دیده بودم،
 هیچیک را از میان ما نبردند، آنطوری که گوسفند را از میان گلهای برای کشتار
 برمی گزینند.

دیروز صبح ساعت هفت و نیم او را صدا زدند. همان نظافتچی پیرمرد با صدای
 رسا فریاد می کند. دماغش را فنی می کشد به بالا و داد می زند: «مرتضی فرزند جواد. بیا
 آقا». قاف الف قای آقا را زمانی می کشد و ابدأً برایش فرقی نمی کند که این مرتضی
 فرزند جواد معشوق مارگریتا دختر نوزده ساله را به حبس مجرد می بردند که
 دق کشش کنند، به مرخصی می برند، می خواهند شلاقش بزنند، می خواهند زجرش
 بدهند، عفوش کنند، به تبعید بفرستند، پای دار ببرند یا تیرباران کنند.
 برای او هیچ فرقی نمی کند. او فقط فریاد می زند: «مرتضی، فرزند جواد. بیا آقا» و
 فوری پس از آن چندین نفر دیگر منجمله پاسبان بند و نظافتچیهای همان بند و
 دست نشانده های آن ها فریاد می کنند: «مرتضی فرزند جواد».

اما بند دل ما پاره شد. بعضی شروع کردند به جمع کردن شرش، یعنی اثاثیه اش.
 بعد از چند ثانیه یکی از ما پرسید: «با اثاثیه؟»
 آنوقت در جواب گفته شد: «نه، برای محکمه».

می رفت که بعیرد. حتماً او را به دار خواهند زد. شاید دم در زندان مارگریتا ایستاده
 است و قبل از مردن یکبار دیگر همدیگر را خواهند دید. حتماً همین دم در زندان هم به او
 خواهند گفت: «مارگریتا، مارگریتا به هیچ کس نگوئی، به هیچکس».

مرتضی را برای محکمه نمی بردند، دروغ می گویند، به هیچ محکوم در ساعت قبل
 از مردن نمی گویند که ترا می بریم اعدام بکنیم، با دروغ او را نگاه می دارند.
 وقتی که مرتضی داشت از در اطاق ما بیرون می رفت. برگشت و گفت: «هوا
 بارانیست، یکی از شما کلاهتان را بدهید به من».

چند نفر کلاهشان را دراز کردند به طرف او، مال مرا گرفت.

چه آدم ساده ای! همه محکومین به مرگ ساده می شوند، سخت است تصور اینکه
 این بدن با این تشکیلات، با این ساختمان، با این فکر، با این همه آرزو و امید، با این
 همه دوستی نسبت به مارگریتا تا چند ساعت دیگر درهم خواهد شکست و از آن هیچ چیز
 باقی نخواهد ماند. سخت است.

می خواست برود بمیرد، می ترسید باران سرش را خیس کند، شاید هم خودش را باخته بود، شاید هم به مرگ اهمیت نمی دهد.

معمولاً وقتی کسی را برای اعدام می برند، می گویند: «با اثاثیه» آنوقت رختخواب و تخت خواب و لباس را ازش می گیرند. در دفتر زندان نگه می دارند. اگر خانواده داشته باشد، به خانواده اش می دهند و اگر نداشته باشد نمی دانم چه می شود. اینکه او را بدون «شر» بردند، در همه ما جرعه امید تولید کرد، آیا ممکن است که او را برای اعدام نبرده باشند؟ در گوشم صدایش هنوز طنین انداز است: «مارگریتا، مارگریتا به هیچ کس نگو، به هیچ کس نگو.»^۱

احسان طبری «میرزا علیخان: در سال ۱۳۱۴ که میرزا علیخان را غالباً در کوچه صدر اعظم پامنار می دیدیم، معلم پنجاه ساله لاغر اندام کوچولویی بود که تاریخ عمومی در دبیرستانهای «ثروت» و «دارالفنون» درس می داد. عزب زندگی می کرد و ننه پیری از روستای کزاز خانه اش را می گرداند. خانه در کوچه حاجیها و دارای دو «برد» یا اتاق بود. در یکی معلم زندگی می کرد و در دیگری ننه حسن. خود حسن که بود؟ کسی ندیده بود و نمی دانست.

میرزا علیخان مدتی در اسلامبول بود و ترکی و فرانسه را خوب می دانست و در خانه اش دو زیرزمین با آهک سفید شده تمیز، پراز قفسه بندی کتاب داشت. گویا از مدتها پیش که به ایران برگشته بود، تفریح دیگری جز خرید کتاب به زبانهایی که می دانست، نداشت.

زندگی میرزا علیخان جدا از محیط «سیاست» و «اجتماع» و در نوعی زهدان در بسته می گذشت. به تاریخ اروپا در حدودی که آلبرماله یاقوستل دوکولانژ توصیف کرده بودند، وارد بود. گاه زیستنامه های کارلایل و تسواینگ را درباره بزرگان می خواند. وقتی با معاشران درونی خود از ارباب انواع اسطوره های یونان گرفته تا کاوور و بیسمارک و ستولی پین می زیست، ننه را هم فراموش می کرد و در حیاط محقر کوچه حاجیها در بین مردگان نامدار بشریت به سر می برد.

ظاهراً در اصل از اهل ارومیه بود و لذا لهجه ترکی داشت ولی نه چندان محسوس و

مشهود. معلم لایق و مسلطی محسوب می شد و بدون خشونت کلاس را اداره می کرد. با توصیف امپراتوری موحد کالیگولا یا سیاست زیرکانه تالیران یا صحنه های انقلاب فرانسه، بچه ها را مجذوب نقالی شگفت انگیز خود می ساخت. به سئوالات و فضولیهای آنها با حوصله جواب می داد. مهم نبود که مسئله را درست حل می کرد یا نه، مهم این بود که تا شینده شدن طنین زنگ، بچه ها با دهن نیمه باز به معلم گوش می دادند.

يك چیز مضحك و هنر پیشه وار در میرزا علیخان بود. سر جایش پشت میز می نشست. وقتی از میرابو یا دانتون سخن می گفت، به جای آنها نقطههایی ترتیب می داد و با زستهای گیرا و گاه خنده آور می گفت. لذا گویی شاگردها خود را در مقابل پرده سینما می یافتند، یا صحنه تأثر...

این، از جانب میرزا علیخان ادا - اطوار نبود، او با دانسته ها و پنداشته های خود سحر می شد؛ جن تاریخ در وجودش حلول می کرد. از چارچوبه اکنون فرا می جهید و در سپهر دود آلود اعصار شنا می کرد. زنگ مدرسه «ثروت» او را هم تکان می داد. به یادش می آمد که الان باید به سراغ گوشت کوبیده، هفت بیجار و نان سنگک ننه حسن برود. ننه حسنی که از دنیای روسوها و ولترها آن قدر دور بود و مشتت ممد بقال سرکوچه را هم به زحمت می شناخت.

میرزا علیخان روی هم رفته شیک محسوب می شد. پایونی بود. روزی چهار پنج سیگار دود می کرد (سیگارهای پیچیده ای که به چوب سیگار کهریا می زد). کفش هایش گتر داشت. دگمه سردست هایش از زیر آستین دیده می شد. روی تختخواب می خوابید. پشت میز تحریر کوچکی کار می کرد. با سمه «ژوکوند» را به دیوار زده بود. ولی مراعات گر نوعی سنت ملی و آسیایی هم بود. از مشروب و رقص و کافه رفتن و قمار نفرت داشت. خوشش نمی آمد فکلی باشد و از جماعت فرهنگی مآبها دوری می جست. از دوست و رفیق دوری می جست. مانند دون کیشوت با اشباح محبوب خودش زندگی می کرد. خودش و کتابهایش بس بودند و ننه حسن را هم اضافه داشت.

شب در رختخواب کتاب می خواند و اتفاقاً ترجمه قهرمانان کارلایل به زبان عثمانی به خط عربی موضوع مطالعه اش بود. خوابش گرفت. چوب الف را لای کتاب گذاشت. کتاب را در قفسه پهلوی تختخوابش جا داد. جرعه ای آب نوشید. لحاف را روی دوشهایش کشید و چشمش را بست.

ناگهان در دو لئه اتاق با جرق و جروق روایت گر کهنگی، باز شد و يك فرنگی درازقد که سیلندر کوتاه لبه پهن و چتر و شنل و شلوار تنگ و ریش جوگندمی داشت، وارد

شد و روی صندلی لهستانی جلوی تختخواب میرزا علیخان نشست. گوئی ژوکوند از دیدن این منظره به لبخند افتاده بود. خود مستر تامس کارلایل بود که راه درازی را از اواخر قرن نوزدهم تا این اوائل قرن بیستم، از قبرستانی در انگلستان، تا بازار پامنار طی کرده بود. شاید آنشب اواخر پائیز، تنها خواننده کتاب او قهرمانان و پرستش قهرمانی، میرزا علیخان بود. لذا رنج يك چنین سفر دور و درازی را در زمان و مکان برخود هموار کرده بود.

حیاط کوچک کوچۀ حاجیها و درخت مو و بوته خرزهره در سرمای خفیف شب فرو رفته بود. آسمان غرق ستاره‌ها بود. دیگر عابری بر سنگفرشها نمی گذشت. ننه حسن خواب ده گراز را می دید و داشت با آسیه خاله دعوا می کرد.

کارلایل کلاه را برداشت و پاهای لاغرش را رویهم انداخت تا ببیند مشتری‌ش کی از خواب بیدار می شود. میرزا علیخان غلتی به سوی او زد و چشم گشود. باور نمی کرد که يك پروفیسور فرنگی جلویش نشسته. اصولاً به آن باور نداشت که ارواح بر زنده‌ها ظاهر می شوند. ولی این دیگر واقعیت بی پرو برگرد بود و می بایست آن را پذیرفت.

کارلایل وقتی دید مشتری‌ش بیدار است، شب بخیر گفت و آن هم به عربی. زیرا کارلایل عربی را در عربستان آموخته و خوب می دانست: «مساء الخیر! کیف صحتکم؟». حیرت زدگی معلم زیاد به طول نیانجامید. چون عربی می دانست به عربی گفت: «بسیار عذر می خواهم که در جامه خواب هستم. شما، اگر غلط نکنم، باید پرفیسور تامس کارلایل باشید که امشب کتابتان را می خواندم.»

«دقیقاً همین طور است.»

«چه عجب این سمعها؟ می دانم شرق تشریف داشتید، ولی شاید صدسال پیش. و حالا و در پامنار؟ در بنده منزل؟»

کارلایل گفت: «شما هم از آن افرادی هستید که بامن جر و بحث دارید و تئوری مرا درباره نقش مردان بزرگ در ساختن تاریخ نمی پذیرید و منکر بدیهیات می شوید؟ این طور نیست؟»

میرزا علیخان گفت: «بنده عقلم زیاد به این مسائل قد نمی دهد. تاریخ برایم قصه گذشتگان است. من میدانم که شما تنها يك مورخ نیستید، بلکه يك فیلسوف هستید. ۸۵ سال عمر کردید. ده ها کتاب و رساله نوشتید. من يك معلم حقیر عادی هستم. ابدأ توی این اتاق نسبتاً سرد خیال سر و کله زدن با مرد عمیق و محترمی مانند شما را ندارم یعنی از عهده اش هم بر نمی آیم.»

کارلایل بی‌اعتنا به پاسخ میرزا علیخان گفت: «من جر و بحث را دوست دارم و خیلی هم، مرگ مرا از غوغای دنیا دور نساخته. امشب تنها کسی که کتاب مرا در دنیا می‌خواند شما بودید و من از مدیر قبرستان مرخصی گرفتم. سفر ارواح با «طی الارض» و در وراء زمان است. حالا شما خواه بخواهید و خواه نه، باید وارد بحث بشوید، من تا زمان جنبش چارتیست‌ها حاضر بودم برای نقش توده‌ها جای کوچکی باز کنم، ولی پس از شکست آنها تماماً در کنار زورمندان امپراتوری قرار گرفتم. مثلاً نظر شما درباره شاهنشاه کنونی کشورتان چیست؟ آیا شما قهرمان بودن او را منکرید؟ «فارن آفیس» یعنی وزارت خارجه ما که روی این مسئله اصرار دارد.»

میرزا علیخان در دلش گفت: «استغفرالله، عجب گیری افتادیم.» و سپس با صدای بلند داد زد: «ننه حسن، ننه حسن! ننه حسن!» (و در بار آخر بلندتر داد زد) صدای شکسته پیر زنانه خواب آلودی از اتاق مجاور جواب داد: «آقا شما صدا کردین؟»

میرزا علیخان گفت: «مهمون داریم، چایی بار بزار!»
 قرقر ننه حسن شنیده شد که: «نصفه شب و مهمان؟ حالا و چایی؟»
 کارلایل گفت: «ما انگلیسیها چایی بدون شیر را مضر می‌دانیم، به هر جهت احتیاج به پذیرایی نیست. روح نمی‌خورد و نمی‌آشامد. این خاص جسم است. راجع به سرما هم نگران نباشید. برای من علی السویه است. برگردیم سر بحث خودمان. اساس بحث است. گفتید نظرتان چیست؟»

میرزا علیخان گفت: «حضرت پرفسور! واللّه چه عرض کنم! می‌گویند او نابغه عظیم الشانی است که عصر مشعشعی در تاریخ پدید آورده. کالیگولا و نرون هم این طور فکر می‌کردند. نرون وقتی می‌مرد گفت: «آه اگر جهان درک می‌کرد که چه هنرمندی از میان می‌رود» خوب، غرور خود انسان، متعلقان اطراف او، کارهایی را که برای هر اداره‌کننده‌ای در دورانش ضرور و سودمند است، بزرگ می‌کنند. من در حق اعلیحضرت خودمان جسارت نمی‌کنم. فقط مثلاً می‌گویم... والا من چندان عقلم به این مسائل مهم قد نمی‌دهد و معلم احمقی بیش نیستم.»

کارلایل گفت: «پس او را شما يك قهرمان نمی‌دانید. من به دیوانه‌ها از نوع کالیگولا و نرون کاری ندارم. من مثلاً از الیور کرمول صحبت می‌کنم. به من گفته بودند رضاخان پهلوی يك قهرمان است. يك نابغه است.»

میرزا علیخان لحاف گل‌دار و بدون ملاقه را به خود پیچید و گفت: «چه عرض کنم. بنده بی‌تقصیرم.»

کارلایل گفت: «پس شما شك دوگانه‌ای درباره دیدگان من دارید: یکی درباره آن که آیا اصولاً قهرمانان، تاریخ را می‌سازند، که من می‌گویم آری و آری، دوم درباره آنکه شاه شما قهرمان است یا نه و «فارن آفیس» ما او را قهرمان می‌شمرد و شما نه!»

نه حسن جر جر در را بلند کرد. دو جایی داغ یا قوتی در استکانهای کوچک لب‌طلایی با يك قنددان شیشه‌ای آبی و يك نعلبکی جوزقند در سینی ورشوی تمیزی روی میز قرار گرفت. اتاق از بخار چایی و نور چراغ نفتی جان گرفت. تا آن دم فقط نور خیال‌انگیز ماه كمك می‌کرد. نه حسنه با چادر نماز، رو گرفته بود.

اقدام نه حسن يك نتیجه غیر مترقب داشت. شبخ پرفسور به ناگاه غیب شد. گویا چراغ یا نوشابه داغ با قانون حضور ارواح در تضاد بود. چشمهای میرزا علیخان از حیرت گرد شد، سپس قاه‌قاه خندید زیرا به‌طور نامنتظری از مخصه نجات یافته بود.

نه حسن که مهمانی در اتاق ندید، با حیرت به اربابش نگریست. خنده ارباب ابداً جای تردید باقی نگذاشت که وی در حالت عادی نیست. ترس، نه حسن را برداشت. چند ورد زیر لب زمزمه کرد و از اتاق خارج شد. اول به فکر آن افتاد که برود جن‌گیر یا حکیم‌باشی بیاورد، ولی هوا سرد بود و او خوابش می‌آمد. لذا صرف نظر کرد. چون می‌دانست این پدیده‌ها در نزد اربابش سابقه دارد.

* * *

میرزا علیخان هم خوابید. فردایش جمعه بود و میرزا علیخان وقت داشت درباره حادثه دیشب فکر کند. روز روز آفتابی ملایمی بود. طلای خورشید کاه گل بام‌ها را رنگ زده بود. ابرهای دراز دودی‌شکلی در لاورود رنگ پریده آسمان می‌رفتند. دو کبوتر خود را در آفتاب می‌جوریدند. مو، و خرزهره مثل همیشه ساکت بودند.

میرزا علیخان پشت میز صبحانه، اول سعی کرد بفهمد که دیشب خواب دیده است یا آنچه که فرنگی‌ها رؤیت^۱ می‌نامند، همان بود. چون نه حسن صدای آقا را شنیده و چای و جوزقند آلبومی آورده بود که هنوز روی میز بود، نمی‌شد فکر کرد خواب است. به لاروس رجوع کرد، تصویر کارلایل مثل خودش بود. البته این عکس را قبلاً هم دیده بود. باسمه ژوکوند گویی چشمکی می‌زد و می‌گفت: «خوب! یارو! حسابی پابارو، دك کردی.» سرانجام میرزا علیخان ارومی به این نتیجه رسید که موضوع رؤیت در میان است و اصلاً مهم نیست که او به این مطلب در سابق باور داشته است یا نه. سپس بی‌اختیار

غروری به او دست داد. در آئینه حاشیه برنجی نیمه رنگ زده‌ی خود را بررسی کرد. اگر از قدش صرف نظر می‌شد، قیافه‌اش با صلابت بود. چشمهای درشتی در صورت چین خورده و لبهای گودافنده‌اش می‌درخشید. موهای فری سیاه سفیدش ژولیدگی شاعرانه‌ای داشت. کمی غنغب انداخت. میرزا علیخان کارلایل را به شخصه در منزل خود در کوچه حاجبها در پامنار تهران پذیرایی کرده؛ این يك، با او در مسائل فلسفی مهمی بحث کرده، این دو. نظرش را در مورد دیکتاتور ایران صریح به گوش وزارت خارجه و شخص رمزی مک‌دونالد نخست‌وزیر یا وزیر خارجه رسانده، این هم سه. کمتر مورخ معاصری دیگر با او در دنیا قابل مقایسه است. چون به قول خودش به «عسل-چره» علاقه خاصی داشت، آن روز دو پرس از این صبحانه خورد. عسلش مال سبلان ولی کره‌اش مال یقالی پامنار و کمی بونناک بود. خوب، اشکالی نداشت.

پس از آن افتخار عظیم، این جزئیات قابل توجه نبود. به یاد میرزا جوادخان اجتهاد، معلم ادبیات فارسی و زبان عربی که بیشتر از همه معلمان با او اُخت بود افتاد. میرزا جواد اتفاقاً به احضار ارواح و مکتب «سپریتیس» دکتر اعلم‌الدوله ثقفی باور داشت. با بی‌صبری منتظر فردا ماند که جریان را محرمانه برای آقای اجتهاد نقل کند و لاقل يك نفر بفهمد که او چه شخص مهمی است. بالاخره آدمی مثل پرفسور تامس کارلایل طرف خود را می‌شناسد که به ملاقاتش می‌آید و از قبرستانی در بریتانیا تا خانه‌ای در غرب آسیا در هوا پریدن، کارچندان ساده‌ای و یا حادثه کوچکی نیست.

برخاست و به زیرزمین رفت و کتابهای کارلایل را دسته کرد و بالا آورد. علاوه بر کتاب سابق، دو جلد: الیور کرمول و انقلاب فرانسه را داشت. از این سه کتاب دوتا به انگلیسی و یکی به ترکی بود. کتابها را روی طاقچه پوشیده با مخمل سبز حاشیه‌دار گذاشت تا کارلایل مطمئن شود که او، میرزا علیخان، مورخ بزرگ قرن نوزدهم را می‌شناسد. مقداری به تحقیق از نه‌حسن پرداخت. نه‌حسن معتقد بود که آقا شهباز در خواب همیشه حرف می‌زند و داد می‌کشد و گاه خوابزوی هم می‌کند ولی وضع دیشب او کمی استثنایی بود.

میرزا علیخان پرسید: «تو آقای پرفسور را دیدی؟»

نه‌حسن گفت: «من هیچ آدم پرفیس و افاده‌ای را ندیدم، شما آقا که خیلی

آفتاده‌اید.»

میرزا علیخان گفت: «نه. ولی شما توی خواب دستور دوتا چای دادید.»

میرزا علیخان به یاد خنده خود افتاد و گفت: «من بلند خندیدم؟»

نه حسن گفت: «شما تو رختخواب بودین. یه چیزی مثل خنده شنیدم. ولی تعجب کردم چای را واسه چی خواستین. صبح هر دوتا چای سرد بود که بردم...»

میرزا علیخان گفت: «انگلیس ها چای بدون شیر نمی خورن... خوب نه حسن ناهار چی داریم.»

نه حسن گفت: «آش اوماج.» و خارج شد.

روز شنبه میرزا علیخان با عجله به مدرسه رفت. تنها فراشها آمده بودند و او با بی صبری منتظر آقای اجتهاد ماند. اتفاقاً میرزا جوادخان صبح خیز آن روز تنها دو سه دقیقه قبل از زنگ آمد. میرزا علیخان تنها فرصت کرد به او بگوید که مطلب مهم و محرمانه و عجیبی دارد که بین دو زنگ خواهد گفت و حالا باید به کلاس برود.

میرزا جوادخان فردی هیجانی و احساساتی بود و چون میرزا علیخان را آدم خارجه دیده و مهمی می دانست، با بی حوصلگی عجیبی ساعت پایان ناپذیر کلاس را گذراند و حتی يك شاگرد نسبتاً خوب کلاس را مجازات غیر عادلانه ای کرد. جریان چنین بود: از مجید یزدانی پرسید که يك شعر از عسجدی بخوابد.

مجید با وجدان تمام خواند:

«مگر که دیده افعی به خاصیت بجهد در آن زمان که زمرد بری بدو به فراز
من این ندیدم و دیدم که خواجه دست بداشت برابر دل من، بترکید چشم نیاز»

میرزا جوادخان گفت: «چرا دیده افعی می ترکد؟»

مجید گفت: «وقتی زمرد را به او نزدیک می کنی.»

میرزا جوادخان گفت: «می گویم چرا؟ چرا؟... معلوم است که قضیه قضیه زمرد است. این را که خود عسجدی هم فرموده، ولی چرا؟»

مجید گفت: «والله آقا بنده نمی دانم، گویا این از معتقدات خرافی گذشتگان است.»

میرزا جوادخان مانند لیبو سرخ شد و با خط کش يك ضرب محکم روی دست مجید یزدانی، شاگرد خوب و نجیب زد. این دیگر تقصیر کارلایل بود: جوابهای مجید نقص نداشت. مجید که از خجالت قرمز شده بود گفت: «خوب آقای اجتهاد! حالا شما خودتان بفرمائید چرا چشمهای افعی می ترکد؟»

اجتهاد به جای جواب او را «پسره فضول» خواند و از کلاس بیرون کرد. حالت طغیانی در کلاس احساس شد. اجتهاد که معلم آزموده ای بود، ناخرسندی شدید کلاس را احساس نمود و در کلاس را باز کرد و گفت: «یزدانی برگرد سر جاش!» و مجید دوباره

وارد کلاس شد و حادثه مختومه تلقی گردید.

میرزا جوادخان کمی در بالای کلاس، محاذی تخته راه رفت و سپس ایستاد و گفت: «امروز نمی دانم چرا آن قدر بی حوصله‌ام، شاید کسالتی داشته باشم، جوابهای یزدانی روی هم رفته درست بود، ولی نسبت خرافی بودن به عسجدی از ادب نیست. ما چه می دانیم شاید زمرد برای چشم افعی این خاصیت را داشته باشد. مثلاً مهره مار که به بازوی بچه آویزان می کنند، دفع چشم زخم می کند. بنده خودم در مجلس احضار ارواح دکتر اعلم الدوله حضور داشتم. روح میرزا رضا کرمانی را احضار کردند. خود بنده شنیدم که گفت به گلوله اول شاه شهید که قلیان می کشید دمر و شد و صدراعظم به من گفت: میرزارضا، دست مریزاد!»

بچه‌ها مجذوب بحث احضار ارواح شدند و چپ و راست سؤال دادند. اجتهاد کسی نبود که از موضوع درس خارج شود. ولی برای دلجویی کلاس توهین شده، خود را در اختیار بچه‌ها گذاشت و درباره احضار روح ناپلئون و نایب حسین کاشی و رستم و کریم شیرهای مطلب جالبی گفت. گفت و گفت تا زنگ را زدند.

با دلنگ و دولونگ زنگ، اجتهاد به کلاس معلمین دوید. پس از چند ثانیه میرزا علیخان هم آمد. هردو به طرف هم رفتند و روی دوتا صندلی لقه زنگ و رورفته نشستند.

اجتهاد با بی صبری گفت: «آن مطلب؟»

میرزا علیخان گفت: «با کارلایل ملاقات کردم!»

اجتهاد بدون کم تری بی باوری یا معطلی گفت: «بین آمیرزا علیخان، این همه می گفتم احضار ارواح ممکنه. حالا قانع شدی؟»

میرزا علیخان گفت: «من که احضارش نکردم، خودش تشریف آورد. حالا بگذریم! من را طرف بحث خودش قرار داد، درباره این مرتیکه قلدر هم صحبت کردیم...»

اجتهاد که از مخالفان جدی «مرتیکه قلدر» بود گفت: «خوب! خوب! کارلایل چه گفت؟»

میرزا علیخان گفت: «هیچی! من بابا را به کالیگولا و نرون تشبیه کردم شاید هم این امپراتورها را می شناسین؟...»

اجتهاد که نمی شناخت، گفت: «اختیار داری آقای ارومی...»

میرزا علیخان گفت: «ولی او گفت که وزرات خارجه آنها او را قهرمان و نابغه می داند... بیا! این هم دلیل دیگر که مرتیکه انگلیسی است. همه کارها را توی این مملکت آنها می گردانن. این مدیر ما هم از آن انگلیسیهاست.»

ولی نزدیک شدن مدیر با جبروت مدرسه، صحبت آن دو دوست را قطع کرد و تا زدن زنگ مطالب دیگری پیش آمد.

وسوسهٔ عجیبی بر وجود میرزا جوادخان اجتهاد مسلط شد که به عنوان خودشیرینی و شاید به طمع رتبهٔ سیر میرزا علیخان را نزد آقای ذوقی مدیر دبیرستان ثروت فاش کند؛ در حالی که خود اجتهاد بیشتر از میرزا علیخان مخالف رضاشاه بود و تمديد قرارداد داری را دلیل رد ناپذیر خیانت دیکتاتور می دانست.

مدیر پس از رفتن معلمان و شاگردان و حتی ناظم و فراش تا مدتی در اتاقش کار می کرد. گویا کتاب درسی تألیف می کرد یا چون معلم ریاضیات بود، تکالیف شاگردانش را اصلاح می نمود. مردی بود خشک، منضبط، دولتخواه. از آن موجوداتی که خداوند برای کارمندی و گردش منظم چرخهای دولتی خلق کرده بود. شق و رق، تر و تمیز، بی تبسم، کم سخن، خشن.

اجتهاد این پا و آن پا کرد و با ترس و لرز تلنگر به در اتاق آقای ذوقی زد.

مدیر گفت: «بفرمایید!»

و با تعجب دید که اجتهاد است و پرسید: «آقای اجتهاد هنوز اینجا هستید؟ فرمایشی بود؟»

«مطلب جدی است جناب آقای مدیر.»

«چی شده؟»

ارومی معلم تاریخ با شخص مستر کارلایل ملاقات کرده و دربارهٔ اعلیحضرت قدر قدرت با او حرف زده است.

«اصلاً نمی فهمم مستر کارلایل کیست؟ کارمند سفارت است؟»

«خیر قربان! مورخ معروف قرن نوزدهم. روحش به سراغ ارومی آمد.»

«مزخرفات چیه؟!»

«قربان مزخرف نیست. خود ارومی بسیار بسیار محرمانه مطلب را برای من تعریف کرد. کارلایل اعلیحضرت را نابغه خواند، ولی این ارومی...» و سپس به تمجیح افتاد.

«این ارومی چی؟»

«زبانم لال، گفت شاهنشاه مجنونند. خودش برایم تعریف کرد.»

«صیح که بیج می کردید، راجع به این مطلب بود؟»

«بله قربان!»

«عجب از این معلم! من فکر می‌کردم مرد فهمیده‌ایست... جدی نگیرید آقا، بروید! بروید!»

اجتهاد پس پسکی و با نیمه تعظیمهای پیاپی خارج شد. عرق کرده بود: از هیبت مدیر، از شرم جاسوسی، از خیانت به دوست... والا هوا خنک بود. به حیاط که رسید نفس عمیق کشید. ذوقی برق روی میز را روشن کرده کار می‌کرد.

مدیر ابتدا قصد نداشت به این واقعه غیرعادی ترتیب اثر بدهد، ولی بر اثر تجارب سیاسی که داشت به این فکر افتاد که مبادا اجتهاد مطلب را همه‌جا تعریف کند، یا حتی خود میرزا علیخان. موضوع به گوش شهربانی برسد که در دبیرستان ثروت، معلم تاریخ شاه مملکت را دیوانه می‌داند و آن وقت «خر بیار و باقلا بار کن!» نه! خود او باید پیشدستی کند و آن هم فوراً، زیرا اداره سیاسی شب کار می‌کرد.

از دفترچه تلفن شماره رئیس اداره سیاسی را پید کرد و نمره را گرفت. افسر منشی پس از شناسایی خواهش کرد آقای مدیر چند دقیقه منتظر بمانند. مدیر گوشی در دست، آنجها را به پوشش سرخ میز تحریر تکیه داد و منتظر ماند. پس از يك ربع صدایی گفت: «آقای ذوقی؟»

«سلام عرض می‌کنم، برای امر واجبی باید فوراً درك خدمت كنم.»
«بفرمائید!»

مدیر پرونده هردو معلم را در کیف بزرگ پوست تمساحی خود نهاد. چراغ روی میز را خاموش کرد. در اتاق مدیر را دوبار کلید نمود. سر خیابان درشکه گرفت و به اداره سیاسی رفت.

آنجا هم پس از يك معطلی ده دقیقه‌ای، پذیرفته شد. مدیر با آب و تاب حادثه را تعریف کرد. از اجتهاد جانبداری نمود. میرزا علیخان ارومی را يك ترك هفت جوش مشکوك خواند که جسارت عظیمی کرده است. فرصت را برای تأکید ارادت خود به حضرت اجل رئیس کل تشکیلات شهربانی مناسب شمرد. مشخصات دقیق میرزا علیخان را به رئیس اداره سیاسی نویساند و با تبسم شیرینی که روی لبان و زیر سیل چهارگوشش غریبه بود دست محکمی داد و از اداره خارج شد.

راحت! حالا احدی نمی‌تواند برای او مایه بگیرد و ترقی نردبانی آتیش را تهدید کند. انسان باید عاقل و عاقبت‌اندیش باشد. به خاطر يك معلم تاریخ که نمی‌توان مقام معتبری را به خطر انداخت.

گرفتاری رئیس اداره سیاسی نیز از نوع گرفتاری آقای ذوقی بود. انتساب جنون به اعلیحضرت - مطلبی نبود که بتوان آن را مسکوت گذاشت. بخش «روح کارلایل» در این حادثه مهم نبود. کسی نمی دانست کارلایل کیست. ولی میرزا علیخان ارومی ساکن کوچه حاجیها معلم تاریخ عمومی دبیرستان ثروت که به ذات اقدس ملوکانه جسارت ورزیده بود، آدم کاملاً شناخته شده و يك «شخصیت حقوقی» قابل تعقیب بود.

لذا رئیس اداره سیاسی دستور بازداشت داد و گفت نتیجه بازجویی به شخص او گزارش شود. این که به سر میرزا علیخان و خانه کوچک و کتابخانه پر، و نه حسن و درخت مو و بوته خرزهره چه آمد و حوادث در کوچه صدراعظم و دبیرستان ثروت چه بازتابی یافت... همه را به تصور خواننده حواله می کنیم. میرزا علیخان نه در شب بازداشت و نه در مواجهه با اجتهاد در اداره سیاسی واژه های «رذل!» و «پست فطرت» را که آن قدر می خواست به این همکار خانش بگوید، در اثر نوعی حجب یا ترس نگفت. به همه چیز اعتراف کرد. در زیر دست بند قهانی واقعیت توهین خود را به اعلیحضرت پذیرفت. توضیحات مفصلی درباره کالیگولا و نرون داد. این جریان دو ماه طول کشید و او در سلول انفرادی بود.

هنگامی که اتوموبیل رئیس بخش بازجویی پرونده و گزارش خلاصه را برای رئیس اداره سیاسی در بنای بزرگ شهربانی می برد، از کشف يك دشمن خطرناك دولت خوشحال بود. گزارش در ده صفحه بود و سه صفحه آن به زیستنامه کالیگولا و نرون اختصاص داشت. دو صفحه آن شهادت اجتهاد بود. پنج صفحه آن اعترافات جیبوانانه میرزا علیخان و چند سطری هم از نه حسن. برف درشت و یهنی مانند پنبه از لحاف سربینه ابرها می بارید و کلاغهای هیکل دار سیاهی در آسمان تهران می پریدند. همه چیز کز کرده و غم زده بود.

رئیس اداره سیاسی پس از اطلاع از وضع، رئیس اداره بازجویی را مرخص کرد و خود با طی چند دالان به پشت در «حضرت اجل» سرپاس رکن الدین مختاری رئیس کل شهربانی رسید. سرپاس قبلاً به اختصار از جریان باخبر بود. رئیس اداره سیاسی از کسانی بود که حق داشت بی نوبت نزد سرپاس برود. او وارد اتاق مجلل حضرت اجل شد و با صبر و حوصله پرونده و گزارش را ورق زد و توضیح داد. حضرت اجل یادآور شد که نقص پرونده و گزارش برای به شرف عرض رساندن و معرفی کارلایل است. حضرت اجل افزود که او باید بلشویک و یا از جاسوسهای روس باشد.

رئیس اداره سیاسی با احتیاط توضیح داد: «که او برعکس شاهنشاه را به اتکاء قول

«فارن آفیس» از قهرمانان دانسته و به علاوه خودش در قرن نوزدهم زندگی می کرده است. حضرت اجل نگاه غضبناکی کرد و گفت: «همین بستن امور به «فارن آفیس» کار بلشویک هاست. اولین مرتبه است که نژاد ایرانی جانشین اصیل کورش را بر تخت طاووس می بیند. به علاوه مگر در سده پیش روسیه وجود نداشت... برو آقا پرونده و گزارش را تکمیل کن.»

سرهنگ رئیس اداره سیاسی چنان پاشنه چکمه ها را به هم کوبید و سلام نظامی داد که جرمش فوراً بخشیده شد. در نسخه بدل دوم جملات تند و تیزی علیه کارلایل اضافه شد و وی به عنوان شریک جرم میرزا علیخان تلقی گردید که چون اتفاقاً در ۱۸۸۱ فوت کرده است، و از اتباع کشورهای خارجی است بازداشت یا احضارش میسر نیست. پرونده و گزارش تکمیل شده را مختاری به قصر مرمر، عمارت خوابگاه برد. رضاشاه در حال کشیدن تریاک گزارش را شنید و گفت: «بلاتکلیف در زندان قصر نگاهش دارید تا ریق رحمت را سر بکشد!»

مختاری با همان حرارت رئیس اداره سیاسی پاشنه ها را کوبید، عقب گرد کر و با اتوموبیل رولزرویس خود به تشکیلات کل بازگشت.^۱

جلال آل احمد
 «بچه مردم: خوب من چه می توانستم بکنم؟ شوهرم حاضر نبود مرا بابچه نگهدارد، بچه که مال خودش نبود، مال شوهر قبلی ام بود، که طلاقم داد و حاضر هم نشده بود بچه را بگیرد. اگر کس دیگری جای من بود چه می کرد؟ خوب من هم می بایست زندگی می کردم، اگر این شوهرم هم طلاقم می داد چه می کردم؟ ناچار بودم بچه را یک جوری سر به نیست کنم، یک زن چشم و گوش بسته، مثل من، غیر از این چیز دیگری به فکرش نمی رسید، نه جایی را بلد بودم نه راه چاره ای می دانستم.»

نه اینکه جایی را بلد بودم، نمی دانستم می شود بچه را به شیر خوارگاه گذاشت یا به خراب شده دیگری سپرد، ولی از کجا که بچه مرا قبول می کردند؟ از کجا می توانستم حتم داشته باشم که معظم نکنند و آبرویم را نبرند و هزار اسم روی خودم و بچه ام نگذارند؟ از کجا؟ نمی خواستم به این صورتهای تمام شود. همان روز عصر هم وقتی کار را تمام کردم و به خانه برگشتم و آنچه را که کرده بودم برای مادرم و دیگر همسایه ها تعریف کردم، نمی دانم کدام یکی شان گفتند: «خوب، زن، می خواستی بچه ات را ببری

شیرخوارگاه بسپیری. یا ببریش دارالایتام و...» نمی‌دانم دیگر کجاها را گفت. ولی همانوقت مادرم به او گفت که: «خیال می‌کنی راش می‌دادن؟ هه؟» من باوجود اینکه خودم هم به فکر اینکار افتاده بودم، اما آن زن همسایه‌مان وقتی این را گفت، باز دلم هُری ریخت تو و به خودم گفتم: «خوب زن، تو هیچ رفتی که رات ندن؟» و بعد به مادرم گفتم: «کاشکی این کارو کرده بودم.» ولی من که سررشته نداشتم. من که اطمینان نداشتم راهم بدهند، آنوقت هم که دیگر دیر شده بود. از حرف آن زن مثل اینکه يك دنیا غصه روی دلم ریخت، همه شیرین‌زبانیهای بچه‌ام یادم آمد. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و جلوی همه در و همسایه‌ها زارزار گریه کردم. اما چقدر بد بود! خودم شنیدم یکیشان زیرلب گفت: «گریه هم می‌کنه! خجالت نمی‌کشه.» بازهم مادرم به دادم رسید. خیلی دلدارم داد. خوب راست هم می‌گفت، من که اول جوانیم است چرا برای يك بچه اینقدر غصه بخورم؟ آن هم وقتی شوهرم مرا با بچه قبول نمی‌کند. حالا خیلی وقت دارم که هی بنشینم و سeta و چهارتا بزایم. درست است که بچه اولم بود و نمی‌باید این کار را می‌کردم؛ ولی خوب، حالا که کار از کار گذشته است. حالا که دیگر فکر کردن ندارد. من خودم که آزار نداشتم بلند شوم و بروم و این کار را بکنم. شوهرم بود که اصرار می‌کرد. راست هم می‌گفت، نمی‌خواست پس افتاده يك نره‌خر دیگر را سر سفره‌اش ببیند. خود من هم وقتی کلاهم را قاضی می‌کردم به او حق می‌دادم. خود من آیا حاضر بودم بچه‌های شوهرم را مثل بچه‌های خودم دوست داشته باشم؟ و آنها را سر بار زندگی خودم ندانم؟ آنها را سر سفره شوهرم زیادی ندانم؟ خوب او هم همینطور. او هم حق داشت که نتواند بچه مرا، بچه مرا که نه، بچه يك نره‌خر دیگر را - به قول خودش - سر سفره‌اش ببیند.

در همان دو روزی که به خانه‌اش رفته بودم، همه‌اش صحبت از بچه بود. شب آخر خیلی صحبت کردیم. یعنی نه اینکه خیلی حرف زده باشیم. او بازهم راجع به بچه گفت و من گوش دادم. آخر سر گفتم: «خوب، میگی چه کنم؟» شوهرم چیزی نگفت، قدری فکر کرد و بعد گفت: «من نمی‌دونم چه بکنی. هرچور خودت می‌دونی بکن. من نمی‌خام پس افتاده به نره‌خر دیگر و سر سفره خودم ببینم.» راه و چاره‌ای هم جلوی پایم نگذاشت. آنشب پهلوی من هم نیامد، مثلاً با من قهر کرده بود، شب سوم زندگی ما باهم بود، ولی با من قهر کرده بود. خودم می‌دانستم که می‌خواهد مرا غضب کند تا کار بچه را زودتر یکسره کنم. صبح هم که از در خانه بیرون می‌رفت، گفت: «ظهر که میام دیگه نبایس بچه‌رو ببینم، ها!» و من تکلیف خودم را از همان وقت می‌دانستم. حالا هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم بفهمم چطور دلم راضی شد؟ ولی دیگر دست من نبود. چادر نمازم را به سرم

انداختم، دست بچه را گرفتم و پشت سر شوهرم از خانه بیرون رفتم. بچه‌ام نزدیک سه‌سالش بود. خودش قشنگ راه می‌رفت. بدیش این بود که سه سال عمر صرفش کرده بودم، این خیلی بد بود. همهٔ دردسرهاش تمام شده بود. همهٔ شب بیدار ماندنهاش گذشته بود و تازه اول راحتی‌اش بود. ولی من ناچار بودم کارم را بکنم. تا دم ایستگاه ماشین پا بیایش رفتم. کفشش را هم پایش کرده بودم. لباس خوبهایش را هم تنش کرده بودم. یک کت و شلوار آبی کوچولو همان اواخر، شوهر قبلی‌ام برایش خریده بود. وقتی لباسش را تنش می‌کردم این فکر هم به هم می‌زد که: «زن، دیگه چرا رخت نوهاشو تنش می‌کنی؟» ولی دلم راضی نشد. می‌خواستمش چه بکنم؟ چشم شوهرم کور، اگر باز هم بچه‌دار شدم برود و برایش لباس بخرد. لباسش را تنش کردم. سرش را شانه زدم. خیلی خوشگل شده بود. دستش را گرفته بودم و با دست دیگرم چادر نمازم را دور کمرم نگه‌داشته بودم و آهسته آهسته قدم برمی‌داشتم. دیگر لازم نبود هی فحشش بدهم که تندتر بیاید. آخرین دفعه‌ای بود که دستش را گرفته بودم و با خودم به کوچم می‌بردم. دو سه جا خواست برایش قاقا بخرم. گفتم: «اول سوار ماشین بشیم، بعد برایت قاقا هم می‌خرم.»

یادم است آن روز هم مثل روزهای دیگر هی از من سؤال می‌کرد. یک اسب پایش توی چالهٔ جوی آب رفته بود و مردم دورش جمع شده بودند. خیلی اصرار کرد که بلندش کنم تا ببیند چه خبر است، بلندش کردم و اسب را که دستش خراش برداشته بود و خون آمده بود دید. وقتی زمینش گذاشتم گفتم: «مادل- دسس اوخ سده بودس» گفتم: «آره جونم حرف مادرشو نشنیده، اوخ شده» تا دم ایستگاه ماشین آهسته آهسته می‌رفتم. هنوز اول وقت بود و ماشین‌ها شلوغ بود و من شاید نیم‌ساعت توی ایستگاه ماندم تا ماشین گیرم آمد. بچه‌ام هی ناراحتی می‌کرد و من داشتم خسته می‌شدم. از بس سؤال می‌کرد، حوصله‌ام را سر برده بود. دو سه بار گفتم: «پس مادل چطول سدس؟ ماسین که نیومدس. پس بلیم قاقا بخلیم» و من باز هم برایش گفتم که الان خواهد آمد و گفتم وقتی ماشین سوار شدیم، قاقا هم برایش خواهیم خرید. بالاخره خط هفت را گرفتم و تا میدان شاه که پیاده شدیم، بچه‌ام باز هم حرف می‌زد و هی می‌پرسید. یادم است یک بار پرسید: «مادل تْجا میلیم؟» من نمی‌دانم چرا یک مرتبه بی‌آنکه بفهمم، گفتم «میریم پیش بابا» بچه‌ام کمی به صورت من نگاه کرد. بعد پرسید: «مادل، تدوم بابا؟» من دیگر حوصله نداشتم. گفتم: «جونم چقدر حرف می‌زنی، اگه حرف بزنی برات قاقا نمی‌خرم. ها!» حالا چقدر دلم می‌سوزد، اینجور چیزها بیشتر دل آدم را می‌سوزاند. چرا دل بچه‌ام را در آن دم آخر اینطور شکستم؟